بخش های اضافه-قلاب آهنی-بخش اول

اقامتگاه بای، بیشتر بخاطر اتاق سفیدش در آن منطقه مشهور بود.

به این دلیل آن را اتاق سفید میگفتند زیرا که آن اتاق سفید بود.از روزی که ساختمان ساخته شده بود پیش از آنکه صاحب خانه بخواهد دکور بیشتری به آن اضافه کند رنگ دیوارهای آن کاملا سفید بودند.همه چیز در اقامتگاه کاملا طبیعی بود تا زمانی که در قسمت غربی اتاق اتفاقات عجیبی رخ داد و این روند برای مدتی آرام بود تا امروز...اتاق سفید هنوز مغایرت عجیبی با سایر بخش های اقامتگاه بای داشت و بنظر شبح آلود میرسید.

«اتاق با سه تا قفل و سه تا بست پشت در محکم شده.اصلا مهم نیست توی تابستون هوا چقدر گرم باشه همیشه یه هوای سردی از اتاق میاد و مثل یخ میمونه...صاحب اقامتگاه بای میگه وقتی پدرش داشته با یه توپ بازی میکرده...توپه قل میخوره و میفته جلوی در اتاق...اونم میره توپ رو برداره اما نمیتونه جلوی کنجکاوی خودشو بگیره...از لای شکاف در یه نگاه کوچولویی به داخل اتاق میندازه!»

جین لینگ با چهره ای جدی ادامه داد تا اینکه دید وی ووشیان دست خود را در تابوت کنار او فرو برده است. و چشمان مرده را باز میکند همین سبب شد جین لینگ ساکت شود.

وی ووشیان با شنیدن این سخن مکثی نموده بطرفش برگشت:«رفته از لای شکاف در یه نگاهی بندازه؟»

گروه شاگردان لان که پشت سر او بودند همه با هم به او خیره شدند.جین لینگ پیش از ادامه دادن سخنانش کمی مردد ماند:«.....آره از لای شکاف در خواسته یه نگاهی بندازه بعدش یجوری میشه انگاری رعد و برق زدتش و تا یه مدتی نمیتونه حرکت کنه...وقتی خانواده ش متوجه میشن سریع میارنش کنار ولی اون غش میکنه و تب شدیدی میگیره و کلا همه چی درباره اونجا

یادش میره....بعدشم دیگه جرات نمیکنه به در نزدیک بشه...وقتی ساعت از نیمه شب بگذره دیگه کسی اجازه نداره اتاقش رو ترک کنه و بیاد بیرون...مخصوصا کسی اجازه نداره به اتاق سفید نزدیک بشه...این یکی از قوانین مهم این خونه است.اما چند ساعت بعد نیمه شب،با اینکه کسی این اطراف نیست بازم بقیه اهل خونه میتونن صدای غیژ غیژ طبقه های چوبی رو بشنون انگاری که یه نفر داره راه میره ...همه اش همین بود!»

جین لینگ مشتش را گره کرده و تمام وجودش را حس کشتن فراگرفت:«یه صداست شبیه جمع کردن لباس و یه چیزیه شبیه فشار دادن گلوی یه چیزی یا خفه کردنش!!»

چند روز قبل یکی از خدمتکاران اقامتگاه بای،وقتی برای تمیز کاری از کنار اتاق سفید میگذشت متوجه شد که سوراخی به اندازه یک نوک انگشت روی پنجره های کاغذی و نازک درب اتاق سفید وجود دارد و روی زمین جلوی در یک مرد افتاده است.

آن مرد غریبه ای بوده که هیچ یک از اهالی اقامتگاه بای او را نمیشناختند،او حدوداً چهل ساله با چهره ای تیره و رگهای ورم کرده بود.انگشتان خود را در سینه فرو برده بود و مدتی از مرگش میگذشت.

خدمتکاران و صاحب خانه به حد مرگ ترسیده بودند.پس از مدتی کشمکش افسران محلی به این نتیجه رسیدند که این شخص دزد بیچاره ای است که به اشتباه سر از منطقه ممنوعه اقامتگاه بای درآورده بعد چیزی را دیده که سبب حمله قلبی او شده است و همین دلیل مرگ ناگهانیش در همان جا بود.برای اینکه بفهمند «آن چیز»چیست،تمام مهرها و قفل های اتاق سفید را گشودند اما پس از جستجو بیشتر گیج شدند.

ولی حالا که کسی جانش را از دست داده بود رئیس قبیله بای میدانست نمیتوانند همینطور ادامه دهد و وانمود کنند چیزی درون اتاق سفید نیست.اگه موضوع بیش از اینها ادامه می یافت دردسرش برای آنها بیشتر میشد.پس دندان بهم سایید ،تمام شجاعت خود را جمع کرده و به برج ماهی

طلایی رفت و از مکتب لانلینگ جین خواست تا در اقامتگاهش شکار شبانه راه بیاندازند. این همه داستان بود.

لان جینگ یی درب تابوت را نگهداشته و با نا امیدی غر میزد:«ارشد وی،تو واقعا...این چندروزه که مرده... حتی بوی یه جسد متحرکم نمیده ولی....»

لان سیژویی به او کمک کرد تا درب را بگیرند و احساس میکرد باید بخندد:«چوب این تابوت از جنس خوبی نیست ...چوبش داره خراب میشه و کسی به فکرش نیست...این موضوع واقعا مهمه که چند وقته اینجاست...یه کم دیگه تحمل کنین ما باید یادداشت برداریم.»

جین لینگ خرناسی کشید :«این تابوت از سر یه دزد که اومده اموال بقیه رو غارت کنه زیادم هست...نکنه باید عین بودا پرستشش میکردن و بهش میرسیدن؟»

وی ووشیان پس از اینکه مدتی با انگشت به جسد ضربه زد سر خود را از درون تابوت بیرون کشید دستکش های خود را درآورده و به طرفی پرتاب کرد:«همه خوب تماشا کردین؟»

«بله اینکارو کردیم»

وی ووشیان گفت:«خوبه حالا که کارتون تموم شده یه کم با هم حرف بزنین ببینم قدم بعدیمون باید چی باشه؟»

لان جینگ یی گفت:«احضار!!»

جین لینگ با مسخرگی گفت:«نه...من قبلا امتحانش کردم!»

وی ووشیان گفت:«چطوری بود؟»

جین لینگ گفت:«اون آرزوهای خیلی قدرتمندی نداشته،روحش هم خیلی ضعیف بوده و مهمتر از همه از ترس مرده...تقریبا هفت روزه اول مرگ رو گذرونده...روحش کاملا از هم پاشیده اصلا نمیشه احضار کنیم!»

لان جینگ یی گفت:«کلا بین وقتی تو تلاش میکنی و تلاش نمیکنی هیچ فرقی نیست پس....»

لان سیژویی با عجله گفت:«پس بیاین اتاق سفید رو بررسی کنیم...یالا دیگه...ارباب جین...خوشحال میشیم راهو بهمون نشون بدی....» او در حین گفتن این حرفها لان جینگ یی را بطرف در هدایت میکرد و با موفقیت توانست یک دور مکالمه بی حاصل را پیش از آغاز شدن متوقف کند.پسرها اطراف آستانه در راه میرفتند.برخی نیز با پاهای فرز خود از رویش پریدند.با اینکه جین لینگ قرار بود راه را نشان دهد اما در پایان از بقیه عقب افتاد.

لان سیژویی از جین لینگ پرسید:«توی اقامتگاه بای،حوادث حل نشده یا مرگ های غیر طبیعی هم رخ داده؟»

جین لینگ گفت:«رئیسشون قسم میخورد که همچین چیزایی نبوده همه بزرگای قبیله شونم همه بخاطر کهولت سن مردن...یعنی مرگ طبیعی داشتن...بین اعضای خانواده شونم هیچ درگیری و دشمنی نیست!»

لان جینگ یی گفت:«اوه نه،من حس بدی به این قضیه دارم...معمولا وقتی کسی اینطوری میگه حتما یه درگیری هایی دارن که نمیخوان درباره ش حرف بزنن و با همه توانشون سعی میکنن پنهانش کنن!»

جین لینگ گفت:«بهرحال من چند باری موضوع رو بررسی کردم و نتونستم ازشون حرف بکشم....البته چیز عجیبی هم پیدا نکردم ...میخواین شماها هم یه امتحانی بکنین!»

او بخاطر تحقیقات اولیه اش چند باری برای بررسی اتاق سفید وارد آنجا شده بود.بهمین دلیل اینبار وارد اقامتگاه بای نشد بجایش داخل یک چایخانه همان نزدیکی نشست.خیلی زود سایه سیاهی به درون خزید.وی ووشیان روبروی او نشست:«جین لینگ!»

وقتی آندو شخص جذاب با حضور گیرای خودشان در چایخانه کوچک نشسته بودند،حضورشان آنقدر برجسته به نظر می آمد که همگی سر خود را برگردانده و به انها نگاه میکردند.

پس از اینکه در معبد گوانیین از هم جدا شده بودند،این اولین بار بود که وی ووشیان جین لینگ را ملاقات میکرد و الان تنها زمانی بود که شانس مکالمه با او را یافت.جین لینگ مکثی کرد.حالت چهره اش قابل تشخیص نبود:«چی شده؟»

وی ووشیان پرسید:«الان توی برج طلایی چیکار میکنی؟»

جین لینگ جواب داد:«مثل همیشه ام!»

رئیس قبیله بای سفر سختی تا برج ماهی طلایی داشت.اگر چند سال پیش بود که مکتب لانلینگ جین شبیه خورشید درون آسمان بر همه حکمرانی میکرد،هیچ تضمینی نبود که بتواند یکی از اعضای مکتب لانلینگ جین را با موفقیت به قبیله خود دعوت کند حتی اگر هدایای بی اندازه به آنها میداد چه برسد به اینکه تقاضای شکار شبانه داشته باشد...یک تاجر معمولی از قبیله بای که پول و قدرت چندانی نداشت حتی فکر ملاقات با آنها را هم نمیتوانست بکند ولی الان دنیای تهذیبگری دیگر مانند سابق نبود هرچند مردم عادی از جزئیات چیزی نمیدانستند اما شایعات از گوشه و کنار به گوششان میرسید.بهمین دلیل بود که رئیس قبیله بای خواست تلاشش را بکند و در دل میگفت «خب چی میشه مگه....»

او با اضطراب به دروازه اصلی نزدیک شده و خودش را معرفی کرده و دلیلش برای آنجا بودن را بیان نموده بود.نگهبان رشوه اش را پذیرفته و با بی میلی رفت تا ورودش را گزارش دهد با این حال وقتی برگشت رفتارش تغییر کرده بود.گفت رئیس مکتب درخواستش را رد نموده و خواسته تا زودتر از آنجا برود.رئیس قبیله بای از همان ابتدا انتظار نداشت با او موافقت شود ولی وقتی دید نگهبان با اینکه از او رشوه گرفته اینطور رفتار میکند خشمگین شد و از نگهبان خواست تا پول را برگرداند.چند جمله ای با هم مجادله نمودند تا اینکه مرد جوان جذابی که لباس شکوفه میان برف را بر تن داشت تیر و کمانی بدست به کنار درهای شنگرفی آمد.وقتی اوضاع را دید اخم کرده و از اون توضیح خواست.

این بار،گستاخی قبلی نگهبان کاملا ناپدید شده بود.رئیس قبیله بای متوجه شد این پسر با اینکه هنوز جوان است ولی بنظر میرسید موقعیت مهمی داشته باشد سریع همه چیز را برای او شرح داد.با اینهمه جوان وقتی همه چیز را شنید خشمگین شده و با انتقاد گفت:«رئیس مکتب گفته بفرستیش بره؟ چرا من از این موضوع خبر ندارم؟»

بعد بطرف رئیس قبیله بای برگشته و گفت:«شما از قبیله بای میاین که شش مایل اونطرف شهر غربیه؟ خوب یادم میمونه میتونین الان برگردین تا چند روز دیگه میایم به دیدنتون!»

رئیس قبیله بای با گیجی به خانه بازگشته بود.چند روز بعد گروهی از تهذیبگران به دیدارش آمدند هرچند اون نمیدانست کسی که آنها را هدایت میکند رئیس مکتب لانلینگ جین است.هرچند او نمیدانست که وضعیت کنونی مکتب لانلینگ جین چیزی شبیه جهنم مجسم است ...آن نگهبان مشکل او را به رهبر واقعی مکتب لانلینگ نگفته بود بلکه پیش یکی از بزرگان مکتب جین رفته و موضوع را بازگو کرده بود.وقتی آن ارشد از مکتب لانلینگ که ادعای ریاست داشت فهمید بازرگان ساده ای به خودش جرات داده تا بر پلکان طلایی مکتب لانلینگ جین قدم بگذارد خشمگین شد و دستور داد او را بیرون کنند.با اینهمه وقتی جین لینگ به زمین های شکار میرفت آنها را متوقف کرده بود.

جین لینگ میدانست که این ارشدهای مکتب انسانهای متکبر و پر نخوت هستند و به عنوان یکی از مکاتب چند صد ساله به خودشان و پیشینه شان بسیار افتخار میکردند.آنان تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند منزلت خود را پایین بیاورند در نتیجه هر کسی که انسان برجسته و خاصی نبود حاضر نمیشدند با او دیدار کنند. اولاً او همیشه از اینکه امورش اینطور پیش برود متنفر بود دوماً عصبانی بود که نگهبان به او بی توجهی کرده و موضوع را به کسی غیر از او رسانده است سوماً بیاد می آورد وقتی جین گوانگیائو هنوز زنده بود هیچ کدام از شاگردان حتی تهذیبگران مهمان به خودشان

جرات نمیدادند تا از کسی رشوه بگیرند.پس هر چه بیشتر این موضوع را تحلیل میکرد خشمگین تر میشد.ساده تر این بود که با لان سیژویی،لان جینگ یی و بقیه همین ماه به شکار شبانه بروند،بهمین دلیل همه با هم به اقامتگاه بای آمدند.

او اصلا انتظارش را نداشت که وی ووشیان نیز همراه آنان بیاید.

هرچند جین لینگ درباره مشکلاتش به کسی چیزی نمیگفت ولی چشمهای زیادی به برج ماهی طلایی خیره شده و دهان های زیادی بی وقفه سخن میگفتند.شایعات به گوش وی ووشیان و لان وانگجی هم رسیده بود.وی ووشیان میدانست او نمیخواهد از خود ضعف نشان دهد:«اگه توی دردسر بیفتی میتونی از داییت کمک بخوای»

جین لینگ به سردی پاسخ داد:«اون که فامیلیش جین نیست!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف سر جای خود متوقف ماند زیرا معنای حرفش را میفهمید.نمیدانست باید از رفتار او ناراحت باشد یا بخندد پس دست خود را بالا گرفته و ضربه ای حواله پشت سرش نمود:«مراقب حرف زدنت باش!»

با این شوک چهره سرد و یخ زده جین لینگ بهم ریخت.هرچند آن ضربه درد چندانی نداشت ولی جین لینگ احساس کرد در موقعیت شرم آوری افتاده مخصوصا که صدای خنده یکی از پیشخدمتها را در آن نزدیکی شنید او سر خود را پوشاند و غرید:«چرا منو میزنی؟»

وی ووشیان گفت:«میزنمت که بتونی به داییت فکر کنی...اون کسی نیست که دوست داشته باشه سرشو بکنه تو زندگی بقیه...ولی بخاطر تو همیشه با بقیه قبایل در میفته و هر چی حرف نادرسته درباره ش میزنن ...اونوقت تو میگی فامیلیش جین نیست؟ فکر نمیکنی اگه اینو بشنوه ازت نا امید میشه؟»

جین لینگ شگفت زده مکث نمود بعد اخم کرد و گفت:«منظور من این نبود که...من....»

وی ووشیان پرسید:«خب پس منظورت چی بود؟»

جین لینگ گفت:«من...من....»

او «من»اول را با اعتماد به نفس کامل ادا کرد ولی «من» دوم را بدون هیچ قدرتی گفت... وی ووشیان گفت:«من،من،من—بزار من بجات بگم...منظور تو اینه...با اینکه جیانگ چنگ دایی توئه برای مکتب لانلینگ جین خارجی حساب میشه...قدیما بارها به تو کمک کرده ولی اگه بیش از حد تو محدوده بقیه بچرخه خیلی طول نمیکشه که هدف حمله این و اون قرار بگیره و تو نمیخوای اونو توی دردسر بندازی ...درست میگم؟»

جین لینگ با خشم گفت:«چی فکر کردی؟ خودت که میفهمی چه خبره دیگه برای چی منو میزنی؟»

وی ووشیان ضربه دیگری به او زد و گفت:«این دقیقا همون کاریه که باید بکنم...نمیتونی عین آدم حرف بزنی؟ بجای این چند تا کلمه درست و حسابی همه زورتو جمع میکنی چند تا چرت و پرت میدی بیرون؟!»

جین لینگ فریادی کشید و سر خود را گرفت:« فکر نکن لان وانگجی اینجا نیست تو هم میتونی منو بزنی!»

وی ووشیان گفت:«د اگه اون اینجا بود که کافی بود بگم تا کمک کنه دو تایی بزنیمت! حالیته که؟؟؟»

جین لینگ حرفش را باور نمیکرد:«ولی من رئیس یه مکتبم!!!»

وی ووشیان پوزخندی زد:«من لااقل هشتاد تا رئیس مکتب رو کتک زدم تا حالا...شایدم صد تا رو!!»

جین لینگ جستی زد و آماده بود که از چایخانه بیرون برود:«اگه بازم منو بزنی میزارم میرم!»

«برگرد بینم!» وی ووشیان یقه اش را چسبید و مانند یک جوجه پرنده، او را به عقب کشید و روی

چهارپایه نشاند.«نمیزنمت دیگه بگیر بشین!»

جین لینگ گارد گرفته بود،وقتی دید وی ووشیان خیال ندارد کار دیگری بکند کمی در جای خود آرام گرفت.وقتی یکی از پیشخدمتها دید آشوب آندو به پایان رسیده،لبخند به لب بطرفشان آمد وبرایشان آب ریخت.وی ووشیان فنجان را برداشته و جرعه ای نوشید بعد کاملا ناگهان گفت:«آ-لینگ!»

جین لینگ با لحن متکبرانه ای گفت:«چیه؟»

وی ووشیان تنها خندید و گفت:«اید دفعه بنظرم میاد خیلی بزرگتر شدی!»

جین لینگ ساکت ماند. وی ووشیان چانه خود را گرفته و گفت:«الان بنظرم میاد که خیلی....قابل اطمینان تر شدی... خیلی خوشحالم از این بابت ولی من یه ذره....چطور بگم؟! راستش اینکه قبلا چقدر ابله بودی رو دوست داشتم خیلی بامزه بودی.»

جین لینگ دید که باز هم نمیتواند به آسانی آنجا آرام و قرار داشته باشد.ناگهان وی ووشیان دست دراز کرد و شانه هایش را در آغوش کشید و موهایش را بهم ریخت:«ولی اصلا مهم نیست چی شده من خیلی خوشحالم که دارم دوباره می بینمت پسر!!»

جین لینگ بی توجه به موهای آشفته اش،از روی نیمکت برخاسته و بیرون پرید.وی ووشیان با یک ضربه دیگر او را گرفته و برگرداند:«داری کجا میری؟»

گردن جین لینگ سرخ شده و با صدای گرفته ای حرف میزد:«میخوام اتاق سفید رو بررسی کنم!»

وی ووشیان گفت:«مگه قبلا اونجا رو بررسی نکردی؟»

جین لینگ گفت:«من ...میخوام...یه ...بار...دیگه...بررسی...کنم!»

وی ووشیان گفت:«از اونجایی که چند باری اتاق رو بررسی کردی شک دارم باز اونجا رو نگاه کنی چیز جدیدی گیرت بیاد.بهتر نیست بجاش بیای کمک من یه چیز دیگه رو بررسی کنیم؟»

جین لینگ می ترسید او دوباره بخواهد همان کارهای قبلی را تکرار کند پس بر جای خود خشکش زد.او ترجیح میداد هنوز سیلی بخورد تا اینکه حرفهای محبت آمیز از او بشنود و نوازشش کند...بعد بیاد آورد که این شخص می توانست جلوی همه فریاد بزند که دوست داشته با هانگوانگ جون بخوابد ...در این لحظه بود که فهمید نمیتواند از او چیز بیشتری انتظار داشته باشد. با عجله گفت:« باشه! میخوای چی رو بررسی کنی؟»

وی ووشیان گفت:«میخوام ببینم یه آدم عجیبی این اطراف هست یا نه....رو قیافش جای برش چاقو باشه لباش و پلک هاشم بریده باشن...»

جین لینگ احساس میکرد او حرف مسخره نمیزند پس گفت:«البته که میتونم ولی چرا میخوای برم دنبال همچین چیزی بگردم....»

پیشخدمتی که به چای آنها آب اضافه کرده بود کاملا ناگهانی جواب داد:« داری درباره دست قلاب دار حرف میزنی؟»

وی ووشیان گفت:«دست قلاب دار؟»

«آره!» بنظر میرسید او جهت سرگرمی به حرفهای دیگران گوش میکند پس تا فرصتی بدست آورد خودش را جلو انداخت:«بدون لب یا پلک ...فقط یه نفر همینطور هست دیگه... ارباب جوان انگاری شما اهل این طرفا نیستی.... چرا میخوای درباره اون بدونی؟؟»

جین لینگ گفت:«من اهل همینجام... ولی تا حالا اسم همچین کسی رو هم نشنیدم!»

پیشخدمت گفت:«خب تو خیلی جوونی...خیلی عجیب نیست که چیزی درباره ش ندونی... ولی این یارو کلا اینجاها مشهوره...»

وی ووشیان گفت:«مشهوره؟ چجور شهرتی داره؟»

پیشخدمت گفت:«شهرت خوبی نداره... من داستانش رو وقتی جوون بودم از عمه مادرم شنیدم،

میگفت این داستان واسه خیلی وقت پیش بوده... حالا دست قلاب دار رو بگم... نمیدونم اسمش چی بوده ولی موقع جوونی آهنگر بوده... فقیر بوده ولی هم قیافه خوبی داشته ...مهارتش بالا بوده و سر هر چی خیلی تلاش میکرده... یه زن خیلی خوشگلم داشته اون خیلی با زنش مهربون بوده ولی زنش اینطوری نبود... زنه میره یه مرد دیگه واسه خودش پیدا میکنه چون دیگه این شوهر رو نمیخواسته...خلاصه شوهر خودشو میکشه!»

مشخص بود که پیشخدمت وقتی جوان بوده بحد مرگ از این داستان ترسیده است احتمالا بهمین دلیل بود که بخوبی می توانست بقیه را هم بترساند زیرا لحن و حالت چهره اش کاملا این احساس را نشان میداد.جین لینگ که جذب داستان شده بود پیش خود می اندیشید: *قلب زنها از همه چی ترسناک تره!* ولی وی ووشیان تجربه زیادی در رویارویی با اشباح و اجساد داشته و این چنین داستانی بنظرش کلیشه ای می آمد.او دستش را به چانه زده و بدون هیچ حالت خاصی به داستان او گوش میداد.پیشخدمت ادامه داد:«زنه که می ترسیده همه بفهمن اون جسد شوهرهشه،پلکهای شوهره رو می بره و روی صورتش رو بدجوری خراش میده...و چونکه می ترسیده شوهرهش به قاضی دنیای زیرین بگه که اون قاتله...اونجا یه قلاب آهنی می بینه که شوهره از قبل ساخته بوده پس با اون قلاب زبون شوهرشو از حلقش میکشه بیرون....»

ناگهان کسی گفت:«چطور امکان داره یه زن همچین کاری بکنه؟ آخه چطور میتونسته شوهر خودشو به این شکل وحشیانه شکنجه کنه و بکشه؟»

جین لینگ محو داستان شده بود و موهایش تنش سیخ شدند و مستقیما به زن نگاه میکرد.وقتی سرش را برگرداند دید لان سیژویی،لان جینگ یی و دیگران اقامتگاه بای را ترک کرده اند.آنها پشت سرش ایستاده و تمام داستان را شنیده بودند.سوال قبلی را هم لان سیژویی با صدای بلند پرسیده بود.پیشخدمت ادامه داد:«عاه،داستان زنها و مردا همه یه ریشه مشترک دارن نه؟ چه بخاطر پول باشه و چه هوس هیچ کسی نمیتونه حقیقتش رو بفهمه...درهرحال اون آهنگر تبدیل شد به یه هیولای انسانی نیمه زنده ...زن ترسناکش هم اونو پرت کرده بود وسط قبرهای غرب

شهر.....کلاغا هم دوست دارن جنازه مرده ها و گوشت فاسد بخورن...اما اونا هم وقتی چشمشون به صورتش افتاد حاضر نشدن یه چیکه از گوشتش رو بخورن...»

لان جینگ یی کسی بود که به آسانی جذب چنین داستان هایی میشد—او شنونده خوبی بود:«...اصلا قابل قبول نیست...اصلا قابل قبول نیست!! کسی که اونو کشت مجازات نشد؟»

پیشخدمت گفت:«چرا شد...البته که مجازات شد...هرچند اون بلاها سر آهنگر اومد ولی یه جورایی تونست از لای قبرها بزنه بیرون و رفت خونه و گلوی زنشو که وانمود میکرد هیچ کاری نکرده برید....» او سپس ژستی گرفت:«با همون قلاب آهنی!»

چهره همه شاگردان در هم پیچید هم ترسیده بودند و هم میخواستند نفس راحتی بکشند.هرچند پیشخدمت ادامه داد:«بعد از اینکه زنش رو کشت،صورتش رو برید،زبونشو از حلقومش کشید ولی انرژی شوم اون هنوز ناپدید نشده بود پس از اون موقع به بعد هر زن خوشگلی رو که میدید میکشت!!!»

لان جینگ یی که از ترس زبانش بند آمده بود گفت:«این کار دیگه اصن درست نیست...خوب شد انتقام گرفت ولی بقیه زنا چیکارش کرده بودن مگه؟»

پیشخدمت گفت:«درسته...ولی اون که دیگه به این چیزا اهمیت نمیداد... وقتی صورتش اینطوری شده بود هر جایی یه زن خوشگل میدید یاد زن خودش میفتاد...دیگه چیکار میتونست بکنه؟ خلاصه اینطوری شد که تا هوا یه ذره تاریک میشد دخترای جوون جرات نمیکردن تنهایی جایی برن...حتی اگه بیرون نمیرفتن هم جرات نمیکردن بخوابن مخصوصا اگه پدر یا برادر یا شوهرشون تو خونه نبود....بخاطر اینکه هر از چند گاهی جنازه یه زن که زبونش بریده شده رو می دیدن که تو خیابونا پرت شده....»

جین لینگ پرسید:«کسی نتونست گیرش بیاره؟»

پیشخدمت گفت:«نتونستن ... هرچند آهنگر بعد از کشتن زنش از خونه اصلی خودش رفته بود و

ناپدید شد منتها بعدا همچین رفت و آمد میکرد انگاری یه شبح تسخیرش کرده آدمای عادی چطوری میتونستن گیرش بندازن؟ من شنیدم تا چند سال بعدش متوقف نشده بود،تنها بعد اینکه موضوع کاملا موقوف شد مردم تونستن شبا بخوابن!!! آمیتابها!! آسمانها محافظ ما باشن!»

آنها پس از ترک چایخانه به تابوت خانه برگشتند و لان سیژویی پرسید:«ارشد وی این دست قلاب دار که میخواستی درباره ش تحقیق کنی ارتباطی به شبح اقامتگاه بای داره؟»

وی ووشیان گفت:«معلومه که داره!»

جین لینگ هم همین حدس را میزد ولی پرسید:«اینا چه ربطی بهم دارن؟»

وی ووشیان دوباره درب تابوت را برداشت:«بدن دزد رو خوب نگاه کنین!»

گروه دوباره بینی خود را گرفتند جین لینگ گفت:«من چندین بار جسد دزده رو نگاه کردم.»

وی ووشیان او را گرفته و کشید:«ولی خیلی دقیق نگاه نکردی!»

او دستی به شانه جین لینگ زد و آرام رو به پایین فشارش داد.ناگهان چهره جین لینگ تیره شد و با چشمانی گشاد شده به جسد نگریست.بوی گند جسد پخش شده بود و وی ووشیان گفت:«خوب به چشماش نگاه کن.»

جین لینگ با دقت چشمهای بی جان جسد را مورد بررسی قرار داد.با یک نگاه از سر تا پای بدنش یخ بست.لان سیژویی فهمید که چیزی اشتباه شده بی درنگ او نیز رفت و خم شد.

او انعکاس ظاهری را در مردمک های سیاه جسد دید که متعلق به خودش نبود.چهره اش نا آشنا بود و سراسر مردمک جسد را پوشانده بود با پوستی ناهموار پر از زخم و بدون پلک و لب.....

پشت سر آنها لان جینگ یی چند باری بالا و پایین پرید انگار میخواست آنجا را تماشا کند ولی جراتش را نداشت:«سیژویی...چیه...تو چی دیدی؟»

لان سیژویی بدون این برگردد دستش را تکان داد و گفت:«تو بهتره که نزدیک نشی!»

لان جینگ یی با عجله گفت:«اوه!» و سریع چند قدمی به عقب برداشت.

لان سیژویی بالا را نگاه کرد:«راستی من درباره این داستانا شنیدم....بعضی وقتا چشم چیزهایی که جسد پیش از مرگ دیده رو «ثبت»میکنه ...چقدر تعجب آوره که حقیقت داشته!»

وی ووشیان گفت:«این قضیه خیلی کم پیش میاد ...در واقع این دزد از ترس مرده،خیلی مهم نیست چی دیده ولی هر چی که بوده تاثیر ناجوری روش گذاشته برای همین اینطوری شده...از یه طرف هم... چون چیزی جایی ثبت نشده توی چند روز وقتی جسد کامل خراب بشه ما این یه تصویر رو هم دیگه نخواهیم دید.»

جین لینگ هنوز شک داشت:«اینا رو داستانی محلی میگن که معمولا قابل اطمینان نیستن ...ما باید به این اعتماد کنیم؟»

وی ووشیان گفت:«چه بتونیم بهش اعتماد کنیم و چه نتونیم باید بیشتر بررسی کنیم و اطلاعات بدست بیاریم.»

آنها برای پیشبرد کار خود برنامه ریختند.لان سیژویی تصمیم گرفت به جستجوی قبرهای غرب شهر برود وی ووشیان نیز قرار شد همراهش برود.بقیه گروه هم برای بررسی های بیشتر درباره شبح قلاب بدست رفتند.آنها نمیتوانستند تنها بر اساس شایعات کار خود را پیش ببرند.هر چه اطلاعات بیشتری میداشتند برایشان بهتر بود.

جین لینگ اول از همه میخواست همراه لان جینگ یی برود ولی بعد به نظرش رسید کاری که وی ووشیان میخواهد انجام دهد برای کسب تجربه بهتر است.هرچند بیاد آورد که بچه ها منطقه لانلینگ را به خوبی نمیشناسند و اینکار معنایش این بود که بدون راهنمایی او خیلی زود به مشکل بر میخوردند.به این صورت بدون غرغر اضافه پذیرفت همراه گروه در اقامتگاه بای جمع شوند.آنها پس از اینکه مدتی جستجو کردند.اطلاعاتی بدست آوردندو با چیزی خلاف سخنان پیشخدمت روبرو نشدند و داستان بنظر درست می آمد به این ترتیب بود که جین لینگ و گروه به اقامتگاه

بای برگشتند.

در نزدیکی سپیده دم،جین لینگ که چندباری گرد تالار مرکزی اقامتگاه بای چرخیده و با لان جینگ یی مشاجره نمود ولی هنوز خبری از وی ووشیان و لان سیژویی نشده بود.همین که آنها خودشان را آماده می کردند تا شهر را به جستجوی آنان بگردند ناگهان کسی در را با صدای محکمی باز کرد و وارد شد.

کسی که اینکار را کرد لان سیژویی بود.بنظر میرسید یک شی سوخته را در دست خود حمل میکند.همان لحظه ای که وارد آنجا شد آن شی از دستش بر زمین افتاد.

شی اندازه کف دست انسان میشد و رویش را با لایه هایی از طلسم های زرد کاغذی پوشانده بودند و چیزی قرمز و خیس از آن تراوش میکرد.طلسم ها به خون آغشته شده بودند.پشت سرش وی ووشیان روی آستان در ایستاد.وقتی دید که گروه شبیه دریاچه کوچکی به موج افتاده داشتند شلوغ میکردند برگشت و گفت:«ششش ششش مراقب باشین!»

همه از جوش و خروش افتادند.شاید بخاطر آن چیزی بود که میدیدند زیرا لایه های طلسم ذوب میشدند و آنچه درونشان به دام افتاده آشکار میشد.آن شی یک قلاب آهنی زنگ زده بود!!

قلاب نه تنها زنگ زده که چنان از آن خون میچکید انگار از بدن یک انسان خارج شده است.جین لینگ پرسید:«این مال شبح قلاب بدسته؟»

جای سوختگی و خون روی لباس لان سیژویی آشکار بود.او نفس نفس میزد و گونه هایش برنگ صورتی درآمده بودند:«آره! یه چیزی تسخیرش کرده!! نباید با دست لمسش کنین!»

ناگهان قلاب آهنین به شکلی وحشیانه ای به لرزه افتاد.لان سیژویی گفت:«درو ببندید! نذارین بره بیرون! اگه یه بار دیگه بره نمیتونم بگیرمش!»

لان جینگ یی اولین کسی بود که خودش را رساند.با صدای بلندی در را بست.کمرش را به در چسباند و با فریاد گفت:«طلسم...همه روی در طلسم بزارین!»

یکباره صدها طلسم روی در کوبیده شد.اگه بخاطر این نبود که جین لینگ به اهالی اقامتگاه بای زودتر هشدار داده بود که در حیاط شرقی پنهان شوند مطمئنا همه آنها بخاطر این پرتاب نور و صداهای رعد آسا بوحشت می افتادند.خیلی زود طلسم ها اثر کردند.پیش از آنکه کسی بتواند نفس راحتی بکشد دوباره خون از قلاب آهنی تراوش کرد.

آنها یک لحظه هم نمیتوانستند متوقف شوند.

لان سیژویی دیگر طلسمی با خود نداشت.ناگهان صدای لان جینگ یی را شنید:«آشپزخونه! برین آشپزخونه! نمک نمک نمک !برین نمک بیار!»

با یادآوری او،پسرها بطرف آشپزخانه هجوم بردند و کوزه نمک را گرفتند با یک حرکت دست،نمک مانند برف روی قلاب باریدن گرفت.این حرکتی جسورانه بود و قلاب انگار در دیگ جوشانی افتاد بخار و کف سفیدی از آن تکه آهن زنگ زده بر میخاست.

بویی شبیه گوشت فاسد جزغاله شده در تالار پیچید در عین حال خون سرخ توسط نمک سفید جذب میشد.یکی از پسرها گریست:«نمک ها هم ناپدید شدن حالا چیکار کنیم؟»

لان جینگ یی که دید قلاب دوباره به خونریزی خواهد افتاد میدانست این راه حل دیگر کارای ندارد:«اگه همه راه حل ها شکست بخورن میتونیم ذوبش کنیم!»

جین لینگ گفت:«نمیتونی ذوبش کنی!»

لان سیژویی گفت:«چرا ما میتونیم ذوبش کنیم!»

بلافاصله ردای بالای لباسش را درآورد و روی قلاب نهاد و آن را پوشاند. بعد با عجله بطرف آشپرخانه رفت و آن را در اجاق پرتاب کرد.جین لینگ که شعله های خشم در چشمانش زبانه میکشید گفت:«لان سیژویی....تعجبی نداره که لان جینگ یی یه احمق باشه ولی تو دیگه چرا کارای احمقانه میکنی؟ با این یه ذره آتیش میخوای ذوبش کنی؟»

لان جینگ یی با خشم گفت:«به کی میگی احمق؟ منظورت چیه که تعجبی نداره من احمق باشم؟»

لان سیژویی گفت:«حتی اگه آتیش کم باشه هم میتونیم یه کاریش بکنیم!» بعد با دست خود یک علامت کشید و ناگهان شعله ها شبیه تندباد زبانه زدند.

دیگران هم از او تقلید کردند جین لینگ و لان جینگ یی هم دیگر نمیتوانستند با هم بحث کنند پس تمام تمرکزشان را روی طراحی علامت گذاشتند.شعله درون اجاق چنان زبانه میکشید که تمام آشپزخانه را روشن کرده بود و گرمایش گونه های همه را داغ میکرد.

آنها برای مدت طولانی انتظار کشیده و منتظر هر اتفاقی بودند.در آخر،قلاب آهنی میان شعله های نورانی ناپدید شد.وقتی اتفاقی نیفتاد لان جینگ یی با اضطراب گفت:«تموم شد؟ تموم شد؟»

لان سیژویی نفس عمیقی کشید و یک لحظه بعد جلو رفت تا موقعیت را بررسی کند سپس بطرفشان نگاهی انداخت و گفت:«قلاب ناپدید شده!» اگر قلاب رفته بود پس انرژی شومش هم باید از بین میرفت.

همه خیالشان راحت شد،مخصوصا لان جینگ یی که از همه خوشحال تر بود:«میدونستم میتونی ذوبش کنی!! معلوم بود جواب میده!! هاهاهاهاهاها.....»

اون شادمان بود در عوض جین لینگ احساس تیره بختی میکرد.یک جورهایی در این شکار شبانه تلاش زیادی انجام نداده و شخصا هیچ تجربه ای کسب نکرده بود.حالا کاملا از تصمیم خود پشیمان بود.باید همان موقع روز همراه وی ووشیان برای جستجوی قلاب میرفت.پیش خود قول داد دیگر هیچ وقت کارهای فرعی را انجام ندهد.با این همه وی ووشیان گفت:«قدرت تصمیم گیریت اصلا هوشیارانه نیست.چطور میتونی همین اول کار همه چیو تعیین کنی؟ نباید اعتبار همه چیو تایید کنی؟»

جین لینگ با شنیدن این حرف انرژیش برگشت:«دیگه باید چیکار کنیم؟»

وی ووشیان گفت:«یه شب اینجا بمونیم....»

جین لینگ ساکت ماند و وی ووشیان ادامه داد:«به شب اینجا بمون و ببین آیا اتفاق بدی میفته یا نه....بعدش با اعتماد به نفس میتونی بگی همه چی تموم شده درسته؟!»

لان جینگ یی گفت:«خب کی قراره اینکارو بکنه...؟»

جین لینگ داوطلبانه گفت:«من میرم!»

وی ووشیان بدون اینکه به اون نگاه کند هم میدانست به چه چیزی می اندیشد.سرش را نوازش کرده و گفت:«از فرصتی که پیش اومده واسه نشون دادن خودت استفاده کن!»

جین لینگ غرغرکنان گفت:«به سر من دست نزن....نمیدونی نباید سر یه مرد رو لمس کنی؟»

وی ووشیان گفت:«حتما این حرفو داییت گفته...معلومه از کجا این حرفو یاد گرفتی!»

«هی!» جین لینگ با شوک اظهار کرد:«بینم کی بود بهم گفت هر وقت مشکلی داشتم برم از اون بپرسم؟»

آن شب در اقامتگاه بای برای همه لوازم راحتی مهیا شد و گروه تصمیم گرفتند در حیاط شرقی استراحت کنند و جین لینگ به تنهایی به حیاط غربی رفت.

مانند همیشه شاگردان گوسولان از برنامه خواب سختگیرانه خود پیروی میکردند و صبح خیلی زود بیدار شدند. پیش از اینکه راه بیفتند لان وانگجی به لان سیژویی یادآوری کرده بود وی ووشیان را سر وقت برای صبحانه بیدار کند.بهمین دلیل لان سیژویی یکساعت بعد همه توان خود را بکار گرفت تا وی ووشیان را به طبقه پایین ببرد.وقتی به تالار اصلی رسیدند لان جینگ یی در حال کمک به خدمتکاران بای فرنی تهیه شده را میان همه پخش میکرد.لان سیژویی میخواست برود و کمک کند اما چشمش به جین لینگ افتاد که دو چاله سیاه زیر چشمش بود و به سنگینی راه میرفت و به طرف آنان می آمد.

همه در سکوت به او خیره شده بودند.جین لینگ روی صندلی در طرف چپ وی ووشیان نشست که خطاب به او میگفت:«صبح بخیر.»

جین لینگ با آرامشی اجباری سر تکان داد و گفت:«صبح بخیر!»

بقیه نیز همه با هم گفتند:«صبح بخیر!»

خیلی زود متوجه شدند که جین لینگ تمایلی به حرف زدن ندارد وی ووشیان با چشمهای خود به او اشاره ای کرد و گفت:«...اینها...»

جین لینگ پس از اینکه اطمینان یافت ظاهرش کاملا عادی است زبان به سخن گشود:«همونطوری که انتظارشو داشتیم همه چی هنوز کامل پاکسازی نشده!»

جمعیت از نو مضطرب شدند.

شب قبل جین لینگ وقتی به اتاق سفید رفت اطرافش را بخوبی نگاه کرد.

اثاثیه درون اتاق لوازمی ساده بودند.در واقع اثاث چندانی درون اتاق نبود تنها یک تختخواب درونش وجود داشت.تخت کنار دیوار و پوشیده از گرد و خاک بود.

پس از دست کشیدن روی تخت متوجه شد برایش قابل قبول نیست میان اینهمه خاک بخوابد و هیچ کدام از خدمتکاران جرات نمیکردند به اتاق نزدیک شوند،او نیز نمیتوانست روی چنین چیزی بخوابد چاره ای برایش نماند جز اینکه آب بیاورد و آنجا را تمیز کند در پایان توانست کمی بخوابد.صورتش رو به دیوار و پشتش به اتاق بود.

آینه ای را از قبل در دست خود پنهان کرده بود.....

آینه را چرخاند و توانست تصویر درهمی از اتاق را ببیند.....

جین لینگ مدت زیادی انتظار کشید اما تنها چیزی که در آینه ظاهر شد ابرهای تیره بود.بهمین

دلیل بود که تصمیم گرفت آینه درون دست خود را برگرداند همین که داشت از سرگرم شدن خود لذت می برد ناگهان چیز سفیدی سطح آینه را در بر گرفت.

قلبش در جا فرو ریخت بعد خودش را جمع و جور کرد و آرام آینه را به مسیر قبل بازگرداند.

چیزی در انعکاس آینه ظاهر شده بود.

وقتی داستان به اینجا رسید،لان جینگ یی با صدایی لرزان گفت:«چی توی آینه دیدی— مرد قلاب بدست.....؟»

جین لینگ گفت:«نه یه صندلی بود!»

لان جینگ یی خیالش آسوده شد ولی وقتی دوباره به موضوع فکر کرد احساس میکرد موهایش سیخ شده اند.

چرا باید خیالش آسوده میشد؟ جین لینگ بوضوح گفته بود آنجا هیچ چیزی نبوده است...جز یک تخت هیچ اثاثی آنجا نبوده...در این صورت...

آن صندلی از کجا آمده بود؟!!!

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای